

محسن ژاپنی

بودند: «هر طور شده زنده بیاوریدش، یکی دو ساعت بعد، خودم را با اسرای دیگر کربلای چهار توی کلاس‌های یک مدرسه‌دیدم بین خط‌مقدم‌عراق‌وشهر بصره. سه درجه‌دار و سرباز عراقی سر من بحثشان شد. یکی شان می‌گفت: «کوری (کره‌ای)، یکی می‌گفت: «لا» فیلیپینی، و سومی اصرار داشت که: «وا... العظیم یابانی، از آن روز تا ماه‌ها بعد، حتی تا سال ۶۹، هر اردوگاهی که من را می‌بردند، قبلش یک عده منتظرم بودند تا اسیر ژاپنی عراق را ببیند و فیلمش را بگیرند. کم‌کم به‌محسن ژاپنی، معروف شدم و همیشه دوربینی بود که عکسم را به نفع یعنی‌ها بگیرد. توی استخبارات هم بعد اینکه کلی کتکمان زده بودند، گفتم: «من ژاپنی نیستم، افغانستانی ام، ولی آن‌ها اصرار داشتند همان گزارش ثبت شده اولیه درست است و من لابد نمی‌خواهم به ژاپنی‌بودنم اعتراف کنم. همین شد که من برای عراقی‌ها ژاپنی ماندم که ماند! همین، هم برایم خوب بود و هم بد. ژاپنی بودن، اول کار جانم را نجات داد، ولی این آخرها به ضررم شده بود. توی چهار سال اسارت، هزار تا زخم روی تنم نشست. بدترینشان در زندان تک‌تک ۱۱، توی سلول ویژه مفقودالاثربا بود. مفقودالاثربودن مایه یعنی‌ها اجازه می‌داد هر طور که دوست دارند شکنجه‌مان کنند. نامردم‌ها بدچور می‌زدند. من را بیشتر از بقیه. چون به خیالشان ژاپنی بودم، فیلیپینی بودم. کره‌ای بودم. هر روز کتکمان می‌زدند. همه را. من را ویژه‌تر.

توی مسیر که من را می‌بردند، یک‌جا افتادم زمین. دیدم دو نفرشان فریاد زدند: «خلاص، خلاص، یکی جلو آمد و تفنگ را گرفت که تیر خلاص در کند. ولی بغل‌دستی‌اش زد زیر دستش. از بقیه حرف‌هایشان هم فقط «یابانی، را می‌فهمیدم و «لا، گفتشان را. فهمیدم به فرمانده‌هایشان اسیر شدن یک نیروی ژاپنی را اعلام کرده‌اند. گویا گفته

«کربلای چهار، لو رفته بود. فردای عملیات، آفتاب نیش زنده اسیر شدیم. من و پنج نفر از نیروهایم. شب قبلش یک تیر خورده بود زیر چشم. راستش تا چند ثانیه قبل از اسارت مطمئن بودم شهید می‌شوم، اما اسیر نه. حتی جنازه خودم را توی مسجد بناها می‌دیدم که مردم آمده‌اند به تشییع. بین زمین و آسمان بودم و خون‌ریزی حواسی برایم نگذاشته بود. یکی از عراقی‌ها جلو آمد و کلاه غواصی را از روی سرم کشید. به‌سختی دیدم که چشم‌هایش گشاد شد. چند لحظه همان‌طور میخ نگاهم کرد و بعد فریاد زد: «یابانی، یابانی، عرب‌ها به «ژاپنی» می‌گویند «یابانی، یک دفعه دیدم همه‌شان ریختند بالای سرم. نفهمیدم چه شد. فقط صدای هلهله می‌شنیدم.

توی مسیر که من را می‌بردند، یک‌جا افتادم زمین. دیدم دو نفرشان فریاد زدند: «خلاص، خلاص، یکی جلو آمد و تفنگ را گرفت که تیر خلاص در کند. ولی بغل‌دستی‌اش زد زیر دستش. از بقیه حرف‌هایشان هم فقط «یابانی، را می‌فهمیدم و «لا، گفتشان را. فهمیدم به فرمانده‌هایشان اسیر شدن یک نیروی ژاپنی را اعلام کرده‌اند. گویا گفته

عالمیان‌ه‌ای خانگی

باز زد به صحرای کربلا

توی همین ستون، هفته پیش‌تر گفته بودم که یک‌بار توی خانه‌مان و لای مکالمات روزمره، کلی متلک و کنایه و ضرب‌المثل یافت‌م که یک‌ربطی به حکایات‌های محرم داشتند. بعد ولی این قدر از در و دیوار، حکایت و روایت و متل و متلک ریخت که فکر کردم لابد یک آدم حسابی ای قبل من به فکرش

رسیده‌که این‌ها را دسته‌دسته یک‌جایی تحلیل محتوا کرده‌باشد. همین حالا هم اما نمی‌دانم که آیا پدر آرمزیده‌ای این کار کرده‌یانه. اما بگذریم و برگردیم سر یک خودمان. در بین همه این کنایه‌ها، به‌گمان من عبارت «صحرای کربلا، جای خاص خودش را دارد و هر کجایی، لای هر جمله‌ای به یک معنای تازه به کار می‌رود، گاهی آن قدر بی ربط و ارتباط که به‌خیال آدم هم نرسد. مثلا اگر کسی گفت «دلم صحرای کربلاست، یعنی‌کلی غم‌وغصه ریخته‌توی دلش و حالا هست که سر درد دلش باز شود. ولی همان «صحرای کربلا، وقتی بیاید وسط جمله «باز زد به صحرای کربلا، یعنی طرف

روایت روز

رونمایی‌های خصوصی

این روزها فراوان می‌خوانیم و می‌شنویم که مثلا فلان کتاب شعر یا داستان یا خاطره با موضوع دفاع مقدس در جلسه‌ای رونمایی شده است که حتما در روزهای هفته دفاع مقدس، ممکن است بر تعداد آن‌ها هم افزوده شود. من تا کنون بارها به این جلسات رونمایی رفته‌ام. معمولا تعدادی از ایثارگران و مسئولان و خانواده شهدا و دوستان و آشنایان آن شاعر و نویسنده را می‌بینیم که ممکن است آن‌ها را در جلسه‌های مشابه نیز دیده‌باشیم. وقتی سخنرانان لب‌به‌سخن می‌گشایند، گاه خاطراتی را می‌شنوی که عجیب و شنیدنی است و در اینکه پرسش مهم مطرح می‌شود و آن اینکه چرا این حرف‌های مهم و این خاطرات شگفت‌انگیز باید همیشه برای مخاطبانی گفته شود که خود یا دیده‌اند یا کمابیش شنیده‌اند. و اینکه آیا این خاطرات نباید برای مخاطبانی گفته شود که یا از این ماجراها به دور

شهید

محمدجولانی جنب‌دواز

تاریخ شهادت: ۱۳۵۹/۰۷/۰۵



نام پدر: علی

تاریخ تولد: ۱۳۲۸/۰۶/۰۴

محل تولد: مشهد

محل شهادت: جنوب

نحوه شهادت: در اثر اصابت ترکش

اول شخص

ریش سفید رشادت‌ها

درباره شهید شوشتری، ایثارگر خراسانی که از فرماندهان بزرگ جنگ بود



آزاده چشمه‌سیر

نویسنده

تصور کنید در آشپزترین نقطه میدان جنگی، در محاصره کامل دشمن باشید. دشمنی که نه تنها خیال آتش بس ندارد که منتظر رسیدن نیروهای پشتیبانی است. مهمات تمام‌شده‌باشد. خستگی، نفس آدم را بند بیاورد. بعد آن وسط، یکی از فرماندهان عملیات والفجر که کلت کم‌ری‌اش از فشنگ خالی شده، با سنگ به صورت یعنی‌ها بزند تا بتواند یک اسلحه به غنیمت بگیرد. گرد و غبار که کمی فروکش می‌کند، صورت نورعلی شوشتری را می‌توان شناخت. همان کسی که در

همین محور، با جاسم پسرخاله صدام، وارد نبرد تن به تن شد و با قنداقه اسلحه‌اش فک او را شکست. فک کسی که صدام به او مدال شجاعت افتادین که بالاترین مدال شجاعت عراق بود را اعطا کرده بود.

همین رزمنده، بعدها در حادثه تاسوکی که در جاده زاهدان به زابل اتفاق افتاد، دیگر گزارش ارسالی برایش کفایت نداشت. خودش را ملزم کرد در منطقه حاضر شود تا آنجا که توانش یاری می‌کند مانع بروز مجدد چنین فجایی شود. از همان بدو ورود، خار چشم عبدالمالک ریگی و دار دسته‌اش شده بود. همان اندازه از نفوذ و مدیریت او وحشت داشتند که نیروهای یعنی در دوران جنگ، کسی نبود که در خشش فرماندهی شوشتری را در عملیات مرصاد فراموش کند. در

چکامه‌های رضوی

نامه ای به امام

قلم به دست گرفتم، خدا خدا بنویسم..... به‌خاطر دل خود، نامه‌ای جدا بنویسم اگرچه اشک ندامت امان نمی‌دهد اما..... خدا کندتوانم که نامه‌رابنویسم به‌نامه عمل خود نگاه کردم و گفتم..... که‌از کجانبی‌گرم؟ که‌از کجانبنویسم؟ به‌کارنامه خود، رنگی از ثواب ندیدم..... مگر که‌چندخطاز جرم‌واژ خطاب‌بنویسم دلم گرفته و ابری ست، ای خدا کمک کن..... که‌شرح غریب خود را به‌آشنا بنویسم اگرچه خانه خراب گناه غفلت خویشم..... اثر به‌جوهر اشکم بیخشم، تان بنویسم کنار جاده حیرت، دوباره زمزمه کردم..... که‌نامه‌را، ننویسم به‌یار، یا بنویسم؟ ولی به‌خاطرم آمد که عرض حاجت خود را..... به‌آستان ولی‌نعمتم، رضا بنویسم....

محمد جواد غفور زاده «شفق»



قاب ایستادگی

۳۱ شهریور ۱۳۵۹عراق با تهاجم به ۱۰فرودگاه نظامی و غیرنظامی و حمله زمینی از سه مرز ایران وارد جنگی هشت ساله با کشورمان شد. یکی از شهرهای مورد هدف صدام، شهر خرمشهر بود. از همین رو ۱۲ لشکر ارتش بعث به سمت این شهر روانه شدند و از اول مهر ۵۹ درگیری شهری در حومه و داخل خرمشهر بین ارتش عراق و گردان دژ نیروی زمینی ارتش، گردان تکاوران دریایی بوشهر، پاسداران و نیروی مقاومت مردم بومی خرمشهر شکل گرفت. این مقاومت ۳۴ روز به طول انجامید در حالی که صدام، دیکتاتور عراق تصور می‌کرد کمتر از ۲۴ ساعت خرمشهر در تسخیر ارتش یعنی در آید.

سعید صادقی، عکاس و **تصویربردار متولد تبریز**، از جمله عکاسانی بود که در همان روزهای آغازین جنگ با حضور در خط اول مقاومت و با حضور در ۳۴ عملیات، توانست قاب‌های ماندگاری را ثبت کند. صادقی در سال ۱۳۸۵ «نشان شجاعت» و در سال ۱۳۸۶ «نشان درجه یک هنری» را از آن خود کرد. یکی از ماندگارترین عکس‌های او، مربوط است به اولین روزهای مهر ۵۹ در خرمشهر. تصویر، عده‌ای از نیروهای مختلف نظامی و مردمی را اسلحه‌به‌دست در روزهای مقاومت نشان می‌دهد. در این میان اما نقطه قوت عکس حضور زنی است با اسلحه که از وایت حامل رزمندگان در حال پیاده شدن است. او توجهی به دوربین ندارد و دیگران هم از حضور او متعجب نیستند. همین موضوع به خوبی تبیین‌کننده حضور زن و مرد فارغ از جنسیت با هدف دفاع از میهن است.

SHAHRA NEWS IR



۵شنبه
۳۱ شهریور ۱۴۰۱
۲۵ صفر ۱۴۴۴
شماره ۳۷۶۷

Mashhadchehreh.ir
Photoshahr.ir

اذان ظهر: ۱۱:۴۵ ● نیمه شب شرعی ۲۲:۴۱:۵۸
غروب آفتاب: ۱۷:۳۹:۰۰ ● اذان صبح فردا ۰۳:۵۵:۵۰
اذان مغرب: ۱۷:۴۷:۱۳ ● طلوع آفتاب فردا ۰۵:۲۰:۱۷

- روزنامه فرهنگی- اجتماعی- اطلاع رسانی:
- صاحب امتیاز و مدیرمسئول:
- مدیرداری مشهد:
- مدیر عامل:ل:
- مسد مهم موسوی مهر
- سردبیر:
- سید سجاد طلوع هاشمی
- نشانی: میدان شهدا،
- نبش دانشگاه ۱
- دفتر مرکزی:
- ۵ - ۳۷۶۸۸۸۱۱
- تماس: ۳۷۳۸۳۱۰
- روابط عمومی: ۳۷۴۴۳۱۰
- شماره پیامک: ۲۸۹۰۰۰۰

کارتون شهر



همه ایران سنگر بود

مجید ادیبی | ۳۱ شهریور ۱۳۵۹، رژیم بعث عراق به سرکردگی متوهمی همچون صدام حسین، با هدف فتح ایران، ماشین جنگی‌اش را روانه مرزهای کشورمان کرد. تجاوزگسترده عراق به ایران عزیز از زمین، هوا و دریا و به پشتوانه حمایتی بی‌سابقه از سوی قدرت‌های بزرگ جهان رقم خورد. آن‌ها گمان می‌کردند ایران را پس از چند روز فتح خواهند کرد. گمان می‌کردند با آواره کردن ایرانیان و به‌خاک‌وخون کشیدن این مردم، به فاتحان بزرگ تاریخ تبدیل می‌شوند. اما تاریخ گواهی می‌دهد که همه این توهمات، همه این فکروخیال‌ها با همه آن تجهیزات و تسلیحات پیشرفته، یارای مقابله با مردمان ایران را ندارند. همیشه تاریخ همین بوده و هیچ‌کس و هیچ ابرقدرتی یارای مقابله با مردم ایران را نداشته است. در نخستین روزهای تجاوزگسترده یعنی‌های مزدور، نه‌فقط در شهرها و روستاهای ایران، که در قلب و در اندیشه همه ایرانیان، سنگرهای مقاومت ساخته شد. نمونه‌اش را ببینید، اولین کارتون مطبوعاتی ایران که ۲مهر۱۳۵۹ با موضوع دفاع مقدس و پاسخ کوبنده ایران به هر نوع تجاوز و دست‌اندازی به سرزمین مقدس ایران منتشر شد. اثری ماندگار از علی‌دیواندری، از تبار و از دیار سربه‌داران خراسان که سنگرش را در ستون کارتون روزنامه کیهان ساخت و از قلمش سلاح ساخت علیه دشمن بدخواه.

خاکبر خاخره

گریه‌های مادر برای شهادت بابا

چشم‌های سرخ مادرم خیلی اذیت‌م می‌کرد. گریه‌هایی که فقط گاه و بیگاهش را من می‌دیدم و خیلی ساعات و دقایقش را نه. تا یادم می‌آید مادر گریه‌های آرامی داشت و دارد، چه برای خبر فوت یکی از عزیزان که معمولا از ولایت پدری (کرمان) می‌رسید و چه برای غصه جانبا ز شدن برادرش. آن سال‌ها وقتی مادر گریه می‌کرد معمولا من همیشه کنارش بودم.... گریه می‌کرد و سؤال می‌کردم می‌گفت: «دایی علی، و به آرامی ادامه می‌داد.

ماه و ۴ روز بود که از بابا خبری نبود و گرهِ‌های مادر این بار با همیشه فرق می‌کرد. صبح تا ظهر با محمد در حیاط خانه بازی می‌کردیم، وقتی بر می‌گشتیم داخل اتاق، چشم‌های مادر سرخ بود. کفگیر به دست که برای ما غذا داخل بشقاب می‌ریخت، چشمانش سرخ بود. اگر خانه را جارو می‌زد یا گردگیری می‌کرد، اگر چادر به سر برای خرید سبزی یا نان می‌رفت و من یا محمد همراهی‌اش می‌کردیم، چشمان مادر سرخ بود، حتی بعضی شب‌ها که وقت خواب کنارم بود و دستش زیر شرم، نمی‌دانم کجای گریه بی‌صدایش بود که چشمانم باز می‌شد، فقط می‌دانم با صدای نفس‌ها میان حق‌حق آرامش بود که خوابم می‌برد. پنجمین سال دفاع مقدس بود و من کودکی هفت ساله بودم اما آن قدر متوجه بودم که معنای طولانی بودن غیبت بابا را به خوبی بفهمم. سابق بر این بابا ۴۵ روز جبهه بود و ۱۵ روز در مرخصی، روزهایی که با برآورد مادر یا علیرضا (برادر بزرگم) احتمال آمدن بابا را می‌دادیم، من و محمد بیشتر توی کوچه می‌ماندیم و چند باری هم پیاده شدن بابا از تاکسی را دیده و انگار بال درآورده بودیم از آمدنش. در حالی که ساک سنگینش به دست راستش بود، من را با دست راست و محمد را که سنگین‌تر بود با دست چپ بلند می‌کرد، می‌بوسید و تا رسیدن به در ورودی خانه که بیست، سی متری می‌شد، روی دو دست بابا می‌ماندیم. لیخندمان قطع می‌شد، حس فاتحانی را داشتیم که انگار خودمان از دفاع و جنگ آمده بودیم. حالا چند ماه بود که من و محمد بیشتر در کوچه می‌ماندیم تا شاید بابا از راه برسد اما خبری نبود که نبود. جنگ به اوجش رسیده بود و هر روز خبر شهادت یکی به گوشمان می‌رسید، حمید پسر عمه، خداداد شاگرد تعمیرگاهی محل، مهدی کفاش و خیلی‌های دیگر. در میان خبر شهادت‌ها، حرف و حدیث‌هایی می‌شنیدیم که گاه دلمان هری می‌ریخت یا مثل جنگی بود که به صورتمان می‌کشیدند. می‌شنیدم که یکی از خانم‌های همسایه به مادر می‌گفت: «فاطمه خانم جان، شاید احیاناً تو اهوازی، جایی ازدواج کرده عباس آقا و روش نمی‌شه برگرده، یکی از همین شایعات را که شنید، مادر طاقت نیاورد و جلو من و آن خانم همسایه، زیر گریه زد و اولین بار بود که بلند گریه می‌کرد. چقدر دلم برای مادر سوخت آن روز یا مثلا دایی منصور از کرمان زنگ می‌زد که دلداری بدهد اما کار را خراب‌تر می‌کرد و می‌گفت: «خواهر جان شاید شهید شده، شاید مفقودالآثر ...» و مادر دوباره گریه می‌کرد.

روزهای پراسترس آن سال گذشت، به روز بیست‌ونهم از ماه پنجم که رسیدیم، بابا آمد، خسته و کوفته.... تمام حکایت نیامدنش هم خلاصه شده بود به سه تلگرافی که زده بود و از سلامتتش خبر داده بود و نیازی که به ادامه حضورش در جبهه به دلیل شهادت دو نفر از هم‌زمان بود اما هیچ کدام از آن تلگراف‌ها به دست ما نرسیده بود.

آهنگ رزم

«مقد نبود ی ببینی، نوحه ای است که به مناسبت آزادسازی خرمشهر و به یاد محمد جهان آرا نخستین بار با صدای حسین فخری، منتشر شد. اثر اثر را که جواد عزیزی سروده است، توسط غلامعلی کویتی پور نیز بازخوانی شد و به‌عنوان یکی از قطعات خاطره انگیز دفاع مقدس شناخته می‌شود.

با اسکن کد روبرو این قطعه را بشنوید:

